

در این کتاب در این زمینه به شما کمک خواهد کرد تا بتوانید به راحتی به این منابع دسترسی داشته باشید. این کتاب به شما کمک خواهد کرد تا بتوانید به راحتی به این منابع دسترسی داشته باشید.

ناتسک به دستان در این کتاب به شما کمک خواهد کرد تا بتوانید به راحتی به این منابع دسترسی داشته باشید. این کتاب به شما کمک خواهد کرد تا بتوانید به راحتی به این منابع دسترسی داشته باشید.

به جای مقدمه

برای کسی که می خواهد بنویسد، هر حادثه‌ای و هر تغییری می تواند یک امکان جدید باشد؛ یک سؤال جدید، یک جست‌وجوی جدید و... یک تجربه‌ی انسانی جدید... و شاید یک پیاده‌روی جدید.

و برآیند کلی سؤال‌هایی که حوادث عجیب این سال‌ها باعث به وجود آمدن‌شان می شد، برای من این بود که: «ما واقعاً که هستیم؟»

در بسیاری از هم‌نسلان کم و بیش تحصیل‌کرده‌ی طبقه‌ی متوسط که (احتمالاً با ایده‌ها و پرسش‌هایی مشابه) در کار شناختِ بیش‌تر دارالخلافه و اجتماع آدم‌های پیرامون‌شان هستند، میل مشابهی برای رسیدن یا دست‌کم نزدیک شدن به جواب این سؤال حس کردم.

در کار نوشتن جدای از تأثیرات شرایط اجتماعی-فرهنگی موجود، و تأثیری که به‌هرحال گنجینه‌ی ادبیات فارسی بر نوشتن ما فارسی‌زبانان گذاشته و می‌گذارد، از آن‌چه از ادبیات جهان به زبان ما برگردانده شد، تأثیر زیادی گرفته‌ام. از این بابت دین بسیار بزرگی به مترجمان کارکشته و زنده‌ی کشورمان احساس می‌کنم؛ داریوش آشوری، نجف دریابندری، حشمت‌الله کامرانی، عبدالله کوثری، علی‌اصغر بهرامی، مرحوم قاضی و مرحوم به‌آذین و دیگران با انتخاب‌های درست و سنجیده هر یک بخشی از ادبیات جهان را به ما معرفی کرده‌اند... در متون ترجمه شده توسط این اساتید، در بعضی موارد حتی فارسی نوشتن زیبا را می‌شود یاد گرفت.

در این لحظه که به توصیه‌ی ناشر محترم نوشتن مقدمه را شروع کرده‌ام، بیش‌تر از یک سال از تکمیل آخرین داستان مجموعه‌ی حاضر می‌گذرد.

این مجموعه که سومین مجموعه‌ی داستان کوتاه‌های من است، سه داستان دارد و تفاوت‌هایی با کارهای قبلی‌ام، آچمز شده‌ها و نمایشگاه نگاتیو دارد. شاید مهم‌ترین تفاوت آن حجم داستان‌ها باشد. در ابتدای نوشتن هر کدام از آن‌ها فکر می‌کردم که آن‌ها را به شکل و اندازه‌ی رمان خواهم نوشت ولی به تدریج به این نتیجه رسیدم که فرم پیش روی‌تان، صورت ایده‌آل کار است.

هر داستان چند بخش دارد که به فراخور شرایط و اتفاقات آن، از هم جدا شده‌اند.

تمامی علامت‌های [...] و [یب] از من است و حتی پیش از ارائه‌ی اثر برای دریافت مجوز چاپ وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی در متن وجود داشته است.

لازم می‌دانم همین‌جا از پدر و مادرم به‌خاطر همه‌ی محبت‌هایشان و به‌خصوص بابت این‌که استقلال مرا به رسمیت شناختند! و (بعد از مدتی غرولند) قبول کردند جایی، کمی دور از آن‌ها در فضای شخصی خودم به کارهایم برسیم، تشکر کنم.

از دوستان عزیز و با معرفت‌ام، هیوا میکائیلی و مهتاره عزیزاده که در کار خواندن نوشته‌های من و نقدهای بی‌تکلف و بی‌تعارف هیچ مضایقه نمودند، ممنونم.

از مهندس قلب من، مهدی جلالی، آلما فاضلی، آرش بهگو، رضا حاجی‌خانی و علی شاملو به‌خاطر هم‌کلامی‌هایشان متشکرم.

هم‌چنین از لایلا و علی حسین‌خانی عزیز بابت زحماتی که برای چاپ این کتاب کشیده‌اند سپاس‌گزارم.

طیف کسانی که دوست‌شان دارم و به آن‌ها چه در کار نوشتن و چه در زندگی

شخصی دل‌بسته‌ام وسیع‌اند. ماندم درباره‌ی این مجموعه داستان بگویم: تقدیم به چه کسی؟

پس

تقدیم به هر کس که از خواندن کتاب لذت ببرد
و دوست داشته باشد این لذت را با دیگری سهیم شود.

با آرزوی شادی.

۲۹ مهرماه ۱۳۹۲

گوشی توی دستش برگشت و وحید را نگاه کرد. وحید گفت: «آهان. ببینخشید.» ماشین‌ها که راه افتادند، بهزاد هم زد توی دنده و راه افتاد پشت سرشان.

نازلی گفت: «این برف پاک‌کنش چرا این‌جوری ضایع شده؟»

بهزاد گفت: «اه. راست می‌گی. امروز هم هوایه یه حالی‌یه. ممکنه بارون

بیاد... کیوان! این برف پاک‌کنت چرا این‌جوری خیطه؟»

کیوان آرام گفت: «پس بعداً تماس می‌گیرم. چاکریم.» بعد دستش را از جلوی

دهانش برداشت و گفت: «چی؟ چیه؟ چی می‌گین؟»

بهزاد گفت: «یه ساعته باکی حرف می‌زنی؟»

کیوان گفت: «می‌خواستم خیالم راحت باشه که با حکم جلب می‌شه

گرفتش. زنگ زده بودم از یکی بپرسم می‌شه یا نه.»

وحید گفت: «خب اگه حکم جلب بگیری دی‌دی‌دی‌دی دیگه ما رو می‌خوای

چی کار؟»

نازلی خندید. گفت: «فکر کردی دیگه حکمو گرفتی کارت حله؟»

بهزاد توی آینه نازلی را نگاه کرد و کیوان گفت: «نه. تازه داستان داره.

حکمش مدت داره. مأمور ناز داره. تازه هر ساعت روز که نمی‌تونن بگیریش.»

با «پنجاه هزار تومن» چی می‌شه خرید؟ این چیزی بود که ذهن بهزاد را

مشغول کرده بود؛ موتورسوارها موتورهایشان را به زحمت از لای ماشین‌های

ایستاده پشت چراغ بیرون می‌کشیدند. خودشان را می‌رساندند روی خط سفید و

همین‌که می‌دیدند ماشین‌ها از طرف دیگر چهارراه آرام می‌آید، گاز می‌دادند و

گله‌وار با سروصدا چراغ قرمز را رد می‌کردند. بهزاد همان‌طور که به قرمزی چراغ

زل زده بود با خودش فکر می‌کرد پولی که قرار است کیوان به آنها بدهد هرچه

باشد از «پنجاه تومن» کم‌تر نیست؛

۱. «با پنجاه هزار تومن می‌شه دوبار از بانجی جامپینگ بام تهران پرید

پایین؛ شایدم بشه یه بار دو نفری پرید...»

۲. «می‌شه یه لوستر معمولی - از این چینی‌یا - واسه خونه‌ی نازلی اینا

خرید و داد به مامانش که کم‌تر غریزه... یا یه دوچرخه خوب واسه رضا خرید

که دهن مامان جونش بسته شه. هه! می‌شه یه جعبه از این چاقوهای خارجی

خوب خرید؛ که شش یا هشت جور چاقوی خوش‌گل داره؛ با همون چاقوهای

مارک‌دار هم می‌شه ننه‌ی نازلی رو قیمه‌قورمه‌ش کرد.»

۳. «می‌شه یه یخچال دسته دوی «ارج» خرید. زیاد برفک می‌زنه ولی

صداش خیلی رو مخ نمی‌ره... خلاصه پنجاه تومن می‌ارزه... پنجاه تومن الان یه

برگ اسکناس صورتی‌یه که بهش می‌گن چک پول پنجاه تومنی. یک راهای

عجیبی هم واسه جعلش هست که باورت نمی‌شه...»

۴. «اما می‌شه یه جنس توپ خرید کلی صفاشو رسید.»

کشیک‌کشی - زاغ‌زنی

قرار شد بهزاد و وحید توی ماشین منتظر باشند ببینند کی آقا عبدالله به

مخفی‌گاهش می‌آید. البته این اصطلاح «مخفی‌گاه» را کیوان استفاده می‌کرد؛ برای

وحید ماجرا کمی تناقض داشت: «اگه طرف باید مخفی بشه چطور نمی‌ده

م‌م موهاشو رنگ کنن؟ یا مماًلاً کلاهی چیزی سرش بذاره؟»

بهزاد داشت با فن‌دکش بازی می‌کرد: «والله چی بگم؟ شایدم حالا امروز

دیدیم موهاش یه رنگ دیگه شده. یه وقت می‌بینی داده واسه‌ش سبزش کنن.

کسی چه می‌دونه؟» هرچند لحظه یک‌بار دگمه‌ی فن‌دک را می‌زد و روشنش

می‌کرد: «ولی ایبن کیوان کلاً برنامه‌ش معلوم نیس. اصلاً این چه جور

مخفی‌گاهی‌یه که طرف از «جومهوری» این‌جوری راست‌راست می‌ره توش؟»

شعله‌ی فن‌دک را زیاد کرد و دوباره دگمه‌اش را زد: «یعنی یه در-پنجره‌ای از

این کوچه‌هایس کوچه‌ها نداره؟ نمی‌دونم.» شعله‌ی فن‌دک را کم کرد و دگمه‌اش را

زد: «من که سر در نمی‌یارم. این بابایی که کیوان می‌گفت خیلی باید تابلو باشه.»

چند دقیقه رفتار دیپلماتیک

چند دقیقه بعد وحید گفت: «انقد با این ففندکت ورنو. گازش تموم می‌شه،

بی‌آتیش می‌مونی.»

وحید صبح‌ها تا قبل از ظهر معمولاً می‌توانست در این حد از خودش رفتار

دیپلماتیک نشان دهد و برای آدمی مثل بهزاد دلیل بیاورد که کاری را که دوست

دارد نکند. به‌رحال معلوم بود فن‌دک بهزاد داشت اعصابش را خرد می‌کرد. بهزاد